

### فرصت الدوله شیرازی و داستان نمادین هجرنامه

دکتر منصور رستگار فسایی\*

#### چکیده

مثنوی هجرنامه، سروده فرصت الدوله شیرازی (۱۲۷۱ - ۱۳۳۹ ه. ق) اثری است کوتاه و نمادین از عشق بلبل به کبک که در آن شاعر، با زیبایی، داستان عشق نافرجام و ناکام بلبل و کبک را به تصویر کشیده و در پایان، همه داستان را سرگذشت واقعی خویش و یار خود خوانده است. نسخه‌ای از این مثنوی در کتابخانه خانقاه احمدی شیراز محفوظ است که در سال ۱۳۰۳ ه. ق به خط نستعلیق ملا عبدالوهاب - احتمالاً در شیراز - کتابت شده، و اساس بازنوشت متن حاضر قرار گرفته است.

کلید واژه: هجرنامه، فرصت الدوله شیرازی.

فرصت الدوله شیرازی (۱۲۷۱ - ۱۳۳۹ ه. ق)، ادیب، شاعر، فیلسوف، نقاش، صنعت‌گر و نقشه بردار، روزنامه نگار، سفرنامه‌نویس، مصلح اجتماعی و عالم نواندیش و پیش‌تاز سده پیش، مؤلف آثار ماندگاری است چون آثار عجم، بحورالالحن، اشکال المیزان، نحو و صرف خط آریا و مختصر جغرافی هندوستان، دریای کبیر،<sup>۱</sup> تفصیل انقلاب مشروطیت،

\*. استاد بازنشسته دانشگاه حافظ شیراز و رئیس مؤسسه آموزش عالی.

تفریظات، شطرنجیه، رساله در هیأت که تصحیح و چاپ شاهنامه و دیوان حافظ را نیز انجام داده است و دیوان و زندگی نامه وی به نام «دستان الفرصة» به چاپ رسیده است. اینجانب در سال ۱۳۷۷ آثار عجم فرصت الدوله را تصحیح و تحشیه کرده و انتشارات امیرکبیر آن را در دو جلد و در ۱۱۵۴ صفحه متن و ۱۳۴ مقدمه منتشر ساخت. در همین مقدمه مفصل ضمن شرح احوال و آثار فرصت الدوله نوشتم که «هجرتنامه، داستانی منظوم است از فرصت که «این مثنوی را مرحوم ادیب و دیگر معاصران فرصت، از آثار فرصت شمرده‌اند اما حقیر نه آن را یافت و نه در جایی اطلاعاتی بیشتر از آن به دست آورد»،<sup>۲</sup> چندی پس از انتشار این کتاب، همکار و دوست دانشمند جناب آقای دکتر محمد یوسف نیری، استاد محترم دانشگاه شیراز از سر محبت و لطف عکسی از مثنوی هجرتنامه را که در کتابخانه خانقاه احمدی شیراز مضبوط است، در اختیارم نهادند و اینک با سپاسگزاری از معظم‌له این نسخه مثنوی را به خوانندگان آینه میراث معرفی می‌کنم. نسخه موجود مثنوی، مسمی به هجرتنامه از فرصت الدوله شیرازی به تاریخ غره شهر محرم الحرام سنه یک هزار و سیصد و سه هجری قمری به خط ملا عبدالوهاب احتمالاً در شیراز نوشته شده است که این تاریخ کمتر از چهار سال پس از مرگ فرصت الدوله می‌باشد که «در سحرگاهان روز شنبه دهم ماه صفر سال ۱۳۳۹ ه.ق برابر با اول آبان ماه ۱۲۹۹ خ و مقارن با ۲۳ اکتبر سال ۱۹۲۰م» اتفاق افتاد و مناسبت سرایش تاریخ سرایش منظومه، مرگ محبوب شاعر است که در چهار بیت آخر این مثنوی چنین آمده است:

کس زمن پرسید یار باوفات      سال تاریخش چه باشد در وفات  
در جوایش گفتمی ای نیک رای      یار من چون مرد و رفت ازین سرای  
مر مرا هم مرده‌گیر اندر زمن      پس بود تاریخ او، «تاریخ من»  
بنابر این فرصت این منظومه را در سال ۱۳۰۱ بلافاصله پس از مرگ محبوب خود سروده است و این سال هم برابر است با ۱۲۶۳ هجری شمسی که فرصت در آن هنگام، سی سال داشته است و تأثیر این غم در دل فرصت الدوله تا ۳۸ سال بعد یعنی تا هنگام مرگ وی، باقی مانده بود و او را از ازدواج و گزینش یاری به جای محبوب از دست داده‌اش، باز داشته بود.

هجرتنامه داستانی نمادین و کوتاه است از عشق بلبلی به کبک که در آن فرصت الدوله به زیبایی، داستان عشق ناکام و بدفرجام بلبل و کبک را باز می‌گوید و در پایان همه

داستان را سرگذشت واقعی خویش و یار خود می‌خواند و به همین جهت این داستان می‌تواند راز تجرّد همیشگی فرصت را باز نماید و در شناخت زندگی فردی او سودمند افتد. مخصوصاً که فرصت در زمان حیات خود آن را در اختیار همگان قرار نداده بود، مجمل هجرنامه بدین قرار است که بلبل در باغی، بر شاخساری آشیان دارد و از زندگی کامیاب است روزی به کوهسار پروازی کند و در آن جا:

دید کبکی را بسی خوش خطّ و خال      شگرینش خنده و شیرین، مقال  
در روش طاوس آسا جلوه‌گر      جای خنده ریختی از لب شکر  
چشم بلبل چون بر آن کبک اوفتاد      دین و دل یک بارگی از دست داد  
کند عشق کبک چون بنیاد او      رفت گل‌های چمن از یاد او  
فرصت با توجه و مشرب دید فلسفی خود، از عشق ورزی بلبل با کبک بیش از آن که اختلاف و عدم سنخیت استنباط کند عشق را وسیله توافق طبع می‌داند:

گر به صورت همچو بلبل کبک نیست      همچو در اعداد شکل سی و بیست  
لیک ایشان را حقیقت خود یکی است      اندر این معنی نه ریب و نه شکی است  
نسبت این هر دو را در رتبه بین      جنس‌ها را پس قیاسی کن بر این  
گر به طبعی شد موافق طبع کس      در میان آن دو کس حبّ است و بس  
حبّ کبک و بلبل از این گونه بود      که تو را این گونه حیرت می‌فزود  
بلبل، به کبک ابراز عشق می‌کند و با او به گفتگو می‌نشیند:

گفت بلبل تا کی این پیمان بود      کبک گفتا تا که در تن جان بود  
گفت بلبل با منت چون است مهر      کبک گفتا روشن است آن همچو مهر  
بلبل و کبک با هم دوست می‌شوند و آن‌چنان با هم می‌پیوندند که یاران هر دو به آنان حسد می‌برند و می‌کوشند تا آن دو را از هم جدا سازند.

کین انبار زمان، خود تازه نیست      کید ایشان را بسی اندازه نیست  
گر به راهی می‌رود بیدل، کسی      خار افشانند در راهش بسی  
و سرانجام موفق می‌شوند که عاشق و معشوق را از هم جدا سازند، اما بلبل بیدل هدهد را به نزد کبک می‌فرستد و هدهد بار دیگر دل کبک را با بلبل مهربان می‌سازد، ولی در همین هنگام است که بومی شوم از راه می‌رسد و به کبک دل می‌بندد و به شیوه‌های ریاکارانه و خدعه‌آمیز کبک را می‌فریبد و او را به منزل خود می‌برد و کوشش‌های هدهد برای باز آوردن کبک به نزد بلبل سودمند نمی‌افتد و کبک با بوم

زندگی می‌کند.

کبک را چون بوم برد از ره به در بردش اندر خانه‌ای بس المقر  
 خانه‌ای ویرانه‌ای، یک سر خراب کس بر آن نگذشته غیر از آفتاب  
 کبک در این سرای ویران، آسوده می‌زیست ولی بوم را یاری قدیم بود که دوستی  
 بوم را با کبک بر نمی‌تابید و از رشک بر نمی‌آسود:

باز شد در رشک آن یار قدیم زین غم و اندوه، دل بودش دو نیم  
 پس، بوم رشک آئین با کبک به حیلت دوستی گرفت و روزی او را به مهمانی برد و  
 زهر در غذایش ریخت و کبک:

ز آن طعام القصه خورد و جان سپرد آرزوی زندگی، در گور برد  
 و بوم چون به خانه باز آمد و معشوق خود، کبک را کشته یافت، اگر چه لحظه‌ای از  
 مرگ او آزرده شد اما با دیدن پیکر فربه و سمین کبک، اندیشه برخوردن وی گماشت و  
 معشوق را بردرید و خورد و فرصت دوباره به مشرب فلسفی خود باز می‌گردد و نتیجه  
 می‌گیرد که:

هر که با ناکس نشست و گشت یار کس نخوانندش دگر در روزگار  
 دوستی با هر که او را اصل نیست گر همه وصل است غیر از فصل نیست  
 وه که این بیتم چه خوش آمد به یاد از سخندان شاعری بس اوستاد  
 هر که نشیند به جای خویشتن افتد و بیند سزای خویشتن<sup>۴</sup>  
 دل بلبل در فراق یار بی‌قرار یار بود و از سرنوشت او نگران، دست به دامان هدهد  
 شد و او را به جستجوی حال دوست روانه کرد و چون هدهد از سرنوشت شوم کبک  
 آگاه گردید و به بلبل گزارش داد، بلبل  
 ساعتی دیگر به هوش آمد هزار دیده بگشود از اهم و شد اشکبار  
 دست آورد و گریبان کرد چاک بر سر از حسرت همی می‌ریخت خاک  
 بعد از این دیگر نمی‌دانم سپهر سرکین است با او یا که مهر  
 فرصت از سرانجام شوم این داستان، نتیجه‌ای تلخ و شخصی و دور از انتظار می‌گیرد  
 که داستان بلبل، در حقیقت داستان خود اوست و این امر می‌تواند روشنگر راز ازدواج  
 نکردن فرصت و تنهایی همیشگی او باشد:

این حکایت را که گفتیم و گذشت بود از «فرصت» به معنی گذشت  
 ظاهر ار افسانه‌ای بود این مقال در حقیقت بود از ما، شرح حال

کیست کبک آن دلبر پیمان شکن  
عهد و پیمان بست اول از وفا  
بوم شوم پرفسون آخر که بود  
برد و دادش در سرای خویش جا  
از حسد یاران بر او انگیختند  
بعد از آن، آن بوم طبع بد نهاد  
هر متاعی را که آن نادیده کام  
کیست هدهد آن رسول خوش سیر  
کیست دانی بلبل آشفته حال  
آن من غم دیده‌ام، کاندز جهان  
روزگار از من جدا کردش زکین  
ای من آن بلبل که در فصل بهار  
دوست تر از گلش می‌داشتم  
چون شکفت و کرد لب، از خنده باز  
بردش از گلزار و خوش بر دست داشت  
تندبادی از قضا جنبش نمود  
کرد اوراقش زیکدیگر جدا  
ای من آن صیدی که زد، صید افکنی  
فرصت صادقانه از فراق آن یار می‌نالد و در صد بیت آخر این مثنوی دردهای دل  
خویش و رنج‌هایی را که پس از مرگ وی برده است به زیبایی و سادگی و احساس و  
عاطفتی سرشار از غم بیان می‌دارد، دردی را که تا پایان عمر هم‌چنان با او بود:

آن که روزی دل ربود از دست من  
چون دلم بشکست آخر از جفا؟!  
آن که یارم را جدا از من نمود  
ساخت با یاران خویش آشنا  
رشته عمرش زکین بگسیختند  
برد یک سر حق یاران را ز یاد  
داشت با خود، کرد تاراجش، تمام  
آن که می‌آورد از یارم خیر  
کاختر او عاقبت شد در زوال  
بود جانانی مرا خوش تر ز جان  
شرح آن را با تو گفتم، پیش از این  
غنچه‌ای کردم به گلزار اختیار  
تخم مهرش را به دل می‌کاشتم  
رنگ و بویی یافت اندر عین ناز  
خویش را از بوی او سرمست داشت  
غنچه را از دست گلچین در ربود  
برگ برگ اوفتادی جابه جا  
تیری او را ناگهان از مکمنی  
فرصت صادقانه از فراق آن یار می‌نالد و در صد بیت آخر این مثنوی دردهای دل  
خویش و رنج‌هایی را که پس از مرگ وی برده است به زیبایی و سادگی و احساس و  
عاطفتی سرشار از غم بیان می‌دارد، دردی را که تا پایان عمر هم‌چنان با او بود:

چند باشم خسته بار فراق  
آن‌که چون جان گرامی شد زدست  
رفت و داغی ماند از وی یادگار  
نیست در دل، غیر از آن یارم خیال  
آن‌که بنشستی به دامانش چو گرد  
کی گمان می‌داشتم کان جان پاک  
فرصت الدوله، حتی تاریخ مرگ معشوق و محبوب خود را هم ذکر می‌کند و آن را به

کس مبادا همچو من، زار فراق  
ساخت در بند فراقم پای بست  
حسرتش در این دل امیدوار  
نیستم خالی از او در هیچ حال  
می‌نشست از غم به جانم کوه درد  
ناگهان گردد نهران در زیر خاک  
فرصت الدوله، حتی تاریخ مرگ معشوق و محبوب خود را هم ذکر می‌کند و آن را به

سال ۱۳۰۱ ه.ق برابر با ۱۲۶۳ خ. می‌داند که عین ماده تاریخ آن در مقدمه این مقاله ذکر شد.

کاتب، این نسخه را به خط نستعلیق ریز متوسط نوشته است و به نظر می‌رسد که آن را فقط برای استفاده شخصی، استنساخ کرده باشد. نسخه بدون هیچ آرایه و زینتی است و به صورت قلم انداز تحریر شده است.

این مثنوی داستانی است بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات (بحر رمل مسدس مقصور) و دقیقاً دارای ۵۰۰ بیت است و به قول فرصت در آخرین بیت آن:

پانصد آمد بیت این دفتر تمام هجرنامه گشت نامش، والسلام

فرصت که هرگز ازدواج نکرد و زندگی خود را وقف دیگران ساخت، در این داستان صراحتاً از تعلق خود به یاری که او را دست داد یاد می‌کند و در واقع نمادی می‌سازد برای خود و رقیب و معشوقش، از کبک و بوم و بلبل در منظومه‌ای که در حقیقت سوگنامه‌ای است در از دست دادن معشوق.

این مثنوی با ستایش خداوند و نعت رسول الله (ص) آغاز می‌شود (۱۸ بیت) و اصل داستان از بیت ۱۹ شروع می‌شود و تا بیت ۴۳۰ ادامه می‌یابد.

## هو الله تعالى شأنه

مثنوی مسّی بهجر نامه لفرصت الشیرازی غفرله

بسم الله الرحمن الرحيم

ای خداوند کریم ذوالجلال  
ای توانا بر همه بالا و پست  
قدرت خود را چو ظاهر خواستی  
یک جهان اسرار در آن آب و گل  
پس در آن دل آتشی افروختی  
خوش به تار و پود الفت در قدم  
هر که بودش هر چه لایق داده‌یی  
بلبل شوریده را دادی نوا  
خنده دادی کبک را در کوه سر  
بوم را مسکن به ویران ساختی  
ذره‌یی در کلّ این ادوار نیست  
عاجز از وصف جمالت عقل ماست  
شکر می‌گویم ترا در هر مقام  
ای بری ذات تو از وهم و خیال  
از تو هستی یافت هر چیزی که هست  
صورتی از آب و گل آراستی  
جای دادی، نام بنهادیش دل  
خواندیش عشق و جهانی سوختی  
داده‌یی پیوند، دلها را به هم  
هر چه را بر جای خود بنهاده‌یی  
ساختی بر گلبش نغمه سرا  
تاج هدهد را نهادی بر، به سر  
وان گه از خلش گریزان ساختی  
کز تو، اندر آن دو صد اسرار نیست  
وصف واجب آری از ممکن خطاست  
پس ثنا بر حضرت خیرالانام

فی نعت النبی (ص)

احمد مرسل شهنشاه رسل  
مهبط وحی خداوند جهان  
آن که باشد طایر وهم و خیال  
بر روان پاک او از ما سلام  
مایه ایجاد عالم، عقل کل  
پیشوا و مقتدای انس و جان  
در هوای مدحتش بشکسته بال  
پس، به آل طاهرین او، تمام

آغاز داستان بلبل

بلبلی را بود شاخی آشیان  
بلبلان با او بسی یار و رفیق  
سر به سر یاران و باب و مام آن  
در فضایی خوشتر از باغ جنان  
جمله در یاری او از جان، شفیق  
دوستر می‌داشتند او را ز جان

سایر مرغان آن گلزار نیز  
 خاری اندر پای او گر می‌خلید  
 تند بادی گر وزیدی سوی او  
 غافل از حالش نبودندی دمی  
 روزها در آشیان بودی مقیم  
 کنج تنهایی نمودی اختیار  
 لیکن از تنهائیش دل تنگ بود  
 گفت تا کی فرد می‌باید نشست

همچو جان می‌داشتند او را عزیز  
 خون دل از چشم ایشان، می‌چکید  
 می‌شدند آشفته همچون موی او  
 تا نیابد ره به حال او غمی  
 ره نبردی کس در آن‌جا جز نسیم  
 فارغ از اندوه و رنج روزگار  
 زین سبب با بخت خود در جنگ بود  
 به که یک هم‌صحبتی آرم به دست

آمدن بلبل از آشیان خود به صحرا، کبکی را دیدن و مایل به آن شدن  
 روزی از منزلگه، آن بیچاره طیر  
 می‌شدی گه بر حوض و گه بر اوج  
 گاه بودی در فراز و گاه نشیب  
 دید کبکی را بسی خوش خط و خال  
 در روش طاوس آسا، جلوه‌گر  
 مشک‌تر آگنده بر سوراخ گوش  
 چشم بلبل چون بر آن کبک اوفتاد  
 کند عشق کبک، چون بنیاد او

شد روان در کوهساری بهر سیر  
 همچو آن کشتی به دریا، گاه موج  
 بین که از دوران چه‌اش آمد نصیب  
 شکرینش خنده، و شیرین مقال  
 جای خنده، ریختی از لب شکر  
 آمده از قهقهه، شکر فروش  
 دین و دل یک بارگی از دست داد  
 رفت گلهای چمن، از یاد او

در بیان اختلاف صور و اتحاد در معنی نسبت بعض از طبایع با هم  
 گر چه می‌دانم که اندر این محل  
 کای عجب آن هر دو را کی الفت است  
 این یکی را جا بود در کوهسار  
 این یکی را فی‌المثل چون آب دان  
 آب را با باد گر باشد نشست  
 این دلیل ارزان که آمد پایدار  
 دارم آن بحث تو را نیکو جواب  
 خود همانا باشد اندر این سخن

از پی بحث و جدل آری مثل  
 الفت ایشان به ظاهر کلفت است  
 وان دگر، در گلستان و مرغزار  
 وان دگر، را فرض کن بادی وزان  
 آب را هر دم ز باد آید شکست  
 کبک را با بلبل آخر چیست کار؟!  
 آن جوابی کاید از راه صواب  
 سرپنهانی، بگویم با تو من



همچو در اعداد شکل سی و بیست  
 اندرین معنی، نه ریب و نه شکی است  
 در حقیقت، لیک هم جنس همد  
 متحد در اصل همچون نار و نور  
 لیک باشد هر دو در جمع عدد  
 با تو گویم خوش مثالی بی زلل  
 فرق در صورت بود هم در شمار  
 لاجرم یک رتبه دارند این و آن  
 جنسها را بس قیاسی کن بر این  
 متحد آیند با هم لاجرم  
 در میان آن دو کس حبّ است و بس  
 که ترا این گونه حیرت می‌فزود  
 باز کن زان کبک و آن بلبل بیان

گر به صورت همچو بلبل کبک نیست  
 لیک ایشان را حقیقت خود یکی است  
 گر که در صورت، نه با هم همدمند  
 هر دو را خوانند از جنس طیور  
 شد به صورت مختلف صد با نود  
 واضح و روشن تر ار خواهی مثل  
 شکل یک را گر که بینی با چهار  
 چون ز آحادند هر دو بی‌گمان  
 نسبت این هر دو را در رتبه بین  
 طبعشان، گر نسبتی دارد به هم  
 گر به طبعی شد موافق طبع کس  
 حبّ کبک و بلبل از این گونه بود  
 این سخن را نیست پایان ای فلان

#### آمدن بلبل نزد آن کبک و میل خود را به آن اظهار داشتن

در کمند عشق او، پا بست شد  
 در ثنای او نخستین، لب گشود  
 گر چه آزادم، گرفتار توأم  
 میل دل، جز با توأم، نبود به کس  
 رازهای خویش را محرم شویم  
 کم کمک مهر دلش آمد به جوش  
 از وفا بر گردن بلبل فکند  
 عهدها بستند ای عم العهود

بلبل مسکین، دلش از دست شد  
 نرم نرمک سوی کبک آمد فرود  
 زان سپس گفتا خریدار توأم  
 آشنایی با توأم باشد هوس  
 آی تا با یک دگر همدم شویم  
 کبک را چون این سخن آمد به گوش  
 رشته‌ای از تار جان آورد چند  
 اتحادی بودشان چون در وجود

#### مکالمه چند میان بلبل و کبک

کبک گفتا تا که در تن جان بود  
 کبک گفتا روشن است آن همچو مهر  
 کبک گفتا با توأم میل است و بس

گفت بلبل تا کی این پیمان بود  
 گفت بلبل با منت چون است مهر  
 گفت بلبل میل دل داری به کس

گفت بلبل چیست شرط عاشقی  
گفت بلبل با تو ما را بستگی است  
گفت بلبل ترک من هرگز مگوی  
عهد و پیمان هر دو بستندی به هم

کبک گفتا نیست غیر از صادقی  
کبک گفتا شرطش از خود رستگی است  
کبک گفتا این سخن هرگز مگوی  
در ره یاری نهادندی قدم

#### در خواست نمودن بلبل از کبک که آن را به سرای خویش برد

گفت بلبل کبک را کای خوش خرام  
روز و شب با یکدیگر همدم شویم  
حیف باشد چون تویی در کوه و دشت  
آی تا رو سوی گلشن آوریم  
بر سر هر شاخ بنشانم تو را  
خود کمر بندم به خدمتکاریت  
گردم از وصل رخت چون شادکام  
ترک عشق گل کنم با روی تو

خوش بود ما و تو اندر یک مقام  
از وصال خویشان خرم شویم  
باد از این کوه و صحرا درگذشت  
از تماشا گل به دامن آوریم  
گرد غم از خاطر، افشانم تو را  
می‌نمایم روز و شب غمخواریت  
دیگرم باشد نظر بر گل حرام  
گل نبویم بعد از این با بوی تو

#### رفتن کبک به منزلگاه بلبل و اکرام نمودن یاران بلبل کبک را

##### و بنای موانست و دوستی آن دو یار

کبک را این گفتگو آمد پسند  
راه بستان را گرفتندی به پیش  
یار را در آشیان خویش برد  
یار جانی را چون جان در برگرفت  
اول اندر عشق ترک جان نمود  
گفت خویشان را و یاران را تمام  
از شفقت جمله اعزازش کنند  
جمله گفتندش به الحانی فصیح  
در تئارش یک به یک بگشوده لب  
بر نشانیدند از خود برترش  
بلبل شوریده خود یاری نمود

جست از جا همچو از مجمر سپند  
بلبل آمد تا به منزلگاه خویش  
تحفه پیش یار جان خویش برد  
مهربانی را به یار از سر گرفت  
پس نثار مقدم جانان نمود  
تا که مهمان را بدارندی کرام  
بر همه یاران سرافرازش کنند  
خیر مقدم، مرحبا، یابوالملیح  
جمله آورده به جا رسم ادب  
هر یکی چون جان کشیدی در برش  
روز و شب او را پرستاری نمود

از دل و جان بنده جانانه شد  
داشت بر رخساره ماهش نظر  
نغمه‌ها تعلیم کردی یار را  
عمر صرف یار کردی در مقال  
از ره یاری یه یار بی نظیر  
روز و شب بیچاره بلبل برد رنج  
هر نوا کو سالها اندوختی  
گاه از بهر تماشا آن دو یار  
گاه با هم آن دو یار اندر چمن  
در میان سبزه، گه جولان زدی  
لحظه از هم نگشتندی جدا  
از کسان رم کرده با هم گشته رام  
آن چنان میلی که مرغان چمن  
جمله مرغان چمن از نیک و بد

پیش شمع روی او، پروانه شد  
خدمتش را بسته چون جوزا کمر  
بس نوا آموختی دلدار را  
گفتی از مستقبل و ماضی و حال  
نکته‌ها آموختی بس دلپذیر  
تا نمودی یار خود را نکته سنج  
جمله را با یار خود، آموختی  
خوش خرامیدی به صحن مرغزار  
سیر گل کردی و نسرین و سمن  
هر طرف چون آب جو، دوران روی  
چون دو تن اندر میان یک قبا  
بودشان با یکدیگر میلی تمام  
رشک می‌بردند و حسرت زان دو تن  
برده بر یاری آن هر دو حسد

باب و نام بلبل شوریده نیز  
کرده آن بیچاره بلبل را بهل  
از حسد، با کبک در کین آمدند  
سربه سر یاران و خویشان، از نفاق  
متفق با هم که سازند از جفا  
بهر این معنی شدند در خروش  
فتنه‌های آتشین انگیختند  
زان طرف یاران آن کبک از نخست  
داستان بلبل و آن ماجرا  
جمله را آگاه بودند و خبیر  
نیز ایشان کرده با هم اجتماع  
همچو قوم بلبل زار غمین

حسدورزیدن یاران بلبل و رشک بردن خویشان کبک بر دوستی آن دو یار وفادار  
زین حکایت گشت دلشان رشک خیز  
کشته هر یک از حسد تخمی بدل  
دشمن آن یار دیرین آمدند  
کرده در تفریق ایشان اتفاق  
کبک را از بلبل مسکین جدا  
ز آتش خشم آمدندی خود به جوش  
آبروی از کبک و بلبل ریختند  
باخبر بودند زین معنی درست  
شرح آن دل بستن و آن عهدها  
ناظر اندر کار ایشان و بصیر  
تا میان آن دو یار افتد نزاع  
فتنه‌ها کردند ایشان هم ز کین

### در شکایت از کین ابنای روزگار و جفای دهر ناپایدار غدار

کین ابنای زمان، خود تازه نیست  
گر براهی می رود بیدل کسی  
لحظه‌یی آشفته حالی را اگر  
می‌کنند از کین و رای ناصواب  
جامی از عشرت کس ار دارد به دست  
و آنکه با صد محنت و رنج و تعب  
آورد یاری به کف بس مهربان  
آورند اندر میان، پای نفاق  
چرخ هم در کینشان یاری کند  
هر چه ایشان کرده‌اند از جور کم  
روزگار کینه جوی بی‌وفا  
هر کجا ببند یکی آسوده حال  
هر کجا ببند یکی را در نشاط  
این نه رسمی تازه دارد روزگار

حیرت نمودن بلبل دل‌ریش در کار خویش و جدایی کردن کبک از آن از بیم رقیبان  
در تحیر، بلبل اندر کار خویش  
نی به یاران می‌توانستی ستیز  
عقل و عشقش آمدندی در جدال  
عقل گفتا ترک یار خویش کن  
عقل گفتا کن ز یار خود کنار  
عقل گفتا کرد باید ترک دوست  
عقل گفتا از یار، خویشان اقربند  
عقل گفتا خوش بود آسودگی  
عقل گفتا عاشقی وارسته باش  
عقل و عشق القصه با هم در جدال  
عاقبت شد فتح از سلطان عشق

آ آمده در فکرت از کردار خویش  
نی میسر بودی از یارش گریز  
با زبان بی‌زبانی در مقال  
عشق گفت از این سخن تشویق کن  
عشق گفتا کی کند کس ترک یار  
عشق گفت از دوست دوری کی نکوست  
عشق گفتا اقربا چون عقربند  
عشق گفتا خوشتر است آلودگی  
عشق گفتا ناتوانی بسته باش  
در تفکر بلبل از آن قیل و قال  
عقل آمد بنده فرمان عشق

بلبل آخر عشق را کرد اختیار  
گوشه‌یی بگرفت با صد درد و غم  
کبک هم شد پی سپار کوی خویش  
چند روزی در میان آن دو یار

لاجرم از عقل آمد بر کنار  
در دلش از جور یاران صد الم  
دور شد از عاشق نیکوی خویش  
طرح دوری ریخت چرخ کج مدار

گفتن بلبل شرح حال خود را با هدهد و به رسالت فرستادن او را به جانب یار خود

بلبل شوریده روزی در خیال  
در تفکر تا چه رنگ آمیزد او  
چاره‌دیگر ندید آن دلفکار  
تا که شاید چاره‌دردش کند  
نامه‌یی بنوشت با صد درد و غم  
پس بگفت ای پیک با مهر و وفا  
اسرعن منی الی دارالحیب  
هدهدا، ای راحت جان فکار  
هدهدا، ای خستگان را چاره ساز  
هدهدا، ای تو رسول هر پیام  
هدهدا، ای از سلیمان یادگار  
هدهدا، ای نیک پیک خوش خیر  
حال زارم بین و دورم کن دوا  
شرح حال خویش را سر تا به سر  
پس بگفتا با دو صد عجز و نیاز  
کن به کوی یار من یکدم گذار  
شمه‌یی از حالت این غم نصیب  
گر چه سازم با فراق چون کنم؟  
تا به کی باشم ترا در اشتیاق  
ماجرا را یک به یک هدهد شنید  
گفت باید چاره‌کارش کنم  
پس به پرواز آمد و با صد شتاب

از نگار خویش و ایام وصال  
بهر وصل یار طرحی ریزد او  
جز که با هدهد بگوید حال زار  
ارغوانی، چهره‌زردش کند  
کرد شرح حال خود در آن رقم  
فأحمینی راجیا، منک الرجا  
بلغن عتی الیها بالکتیب  
هدهدا، ای عاشقان را دستیار  
هدهدا، ای محرم ارباب راز  
هدهدا، ای در رسالت خوش کلام  
ای ره شهر سبارا پی سپار  
ای تو را تاج نکویی زیب سر  
مبتلایم، مبتلایم، مبتلا  
گفت با هدهد همی با چشم تر  
از وفا درد دلم را چاره ساز  
پس سپار این نامه را با آن نگار  
باز گواز راه یاری با حیب  
از غمت رو چند در هامون کنم؟  
الفراق الفراق الفراق  
در برش از حال بلبل، دل، طپید  
خود علاج حالت زارش کنم  
شد بدان مقصد که تا آرد جواب

### پیام آوردن هدهد به جانب کبک

چون به منزلگاه کبک آمد فراز  
تهنیت گفت و بسی تعظیم کرد  
شرح حال بلبل شوریده را  
مـا جرای درد و بیماری او  
آنچه می‌بایست یک یک عرضه داشت  
کبک از هدهد چو بشنید این پیام  
شد ز حال عاشق خود، باخبر

رخ نهاد اول به پایش از نیاز  
پس به یار آن نامه را تسلیم کرد  
قصه هجران آن غمدیده را  
سرگذشت فرقت و زاری او  
تخم مهری در دل او تازه کاشت  
خواند آن مکتوب را هم بالتمام  
آتش مهرش ز نو شد شعله‌ور

### جواب گفتن کبک هدهد را به پیامی چند به سوی بلبل مستمند

پس به هدهد گفت از راه وفا  
شادمانم کز بر یار آمدی  
این پیامی را کز آن شوریده حال  
از پیامی آتشم بر جان زدی  
باز از جان مایل روی ویم  
دیدن رویش، مرا میل دل است  
باز میل خاطر من سوی اوست  
از من بیدل، رسان او را سلام  
چند روزی کز تو دور افتاده‌ام  
بس رقیبان فتنه‌ها انگیختند  
گاه گاهی خواهم از در کوی تو  
از رقیبانم بسی اندیشه‌ناک  
مصلحت، الحال می‌بینم در آن  
دور از منزلگه یاران خویش  
خود به پا سازی یکی کاشانه  
تا که پنهان از کسان در آن وطن  
سویت آیم تا که از دیدار هم  
لیک شرط این است کاندر هر مقام  
چون شنید از کبک، هدهد این جواب

آمدی خوش، خیر مقدم مرحبا  
زان بلاکش، خوش خبردار آمدی  
از وفا آورده‌یی نعم المقال  
نار خاموش مرا دامن زدی  
طالب دیدار نیکوی ویم  
لیکن از بیم رقیبان مشکل است  
لیک تشویش من از بدگوی اوست  
پس بگو با آن بلاکش این پیام  
از فراق ناصبور افتاده‌ام  
رشته امید ما بگسیختند  
پای بگذارم، که بینم روی تو  
بیم رسوائی است آخر یا هلاک  
در یکی از گوشه‌های بوستان  
بی‌خبر از جمله اعوان خویش  
گرچه آن باشد محقر خانه  
گاه گاهی با هزاران مکر و فن  
شادمان گردیم و پس غمخوار هم  
غیر هدهد هیچکس نارد پیام  
شد به سوی بلبل بی‌صبر و تاب

جواب باز آوردن هدهد بسوی بلبل زار و خانه ساختن آن دلفکار به خواهش  
کبک وفادار و آمدن آن گاه گاهی به تیمار عاشق بیمار

ماجرار را یک به یک آغاز کرد  
داد او را مژده وصل نگار  
بلبل شوریده حال از این خیر  
امثال امر یار خویش کرد  
گوشه‌یی از باغ را کرد انتخاب  
بهر جانان ساخت مأوی دگر  
هر زمان می‌خواست بیند روی یار  
از زمان وصل آگاهش کند  
آورد او را در آن پنهان سرا  
الغرض یک چند بود این کارشان  
گاه گاهی بی‌خبر ز اهل نفاق  
از همه بیگانه با هم آشنا  
یافتی چون دولت دیدار هم  
برزخ بیگانگان در بسته تنگ  
عاقبت با آن محبت‌ها و مهر  
خواست چرخ کینه‌پرور از نفاق  
این فلک را عادت دیرینه است

در، ز شادی بر رخ او باز کرد  
شادمانش ساخت از دیدار یار  
گفتی آمد در تنش جانی دگر  
جست از جا فکر کار خویش کرد  
لیک پنهان از کسان و مام و باب  
برد وصلت‌گاه را جایی دگر  
گفت تا هدهد رود در کوی یار  
خویشتن را هادی راهش کند  
تازه، دیداری نمایند از وفا  
بی‌خبر زین ماجرا، اغیارشان  
داشتندی با هم آنجا اتفاق  
کرده در بحر محبت آشنا  
از دل و از جان شدی غمخوار هم  
نی کسی را صلح با ایشان نه جنگ  
بین چه بازی‌ها نمود آخر سپهر  
در میانشان افکند طرح فراق  
کز جفا با بی‌دلانش کینه است

رفتن کبک با یاران خویش و اقرار روزی به سیر و گشت صحرا

بشنو اکنون قصه‌یی ز آن کبک زار  
بین که بر حال وی آخر چون گذشت  
با کسان خویش روزی هفت و هشت  
از پی سیر و تفرّج هر طرف  
تا رسیدندی به دشتی لاله زار  
بود بس دلکش فضایی جانفزا  
تا زمانی فارغ از هر غم شوند

تا چه آمد بر سرش از روزگار  
چون بر او از گردش گردون گذشت  
از سرای خود شدند سوی دشت  
می‌شدندی با دو صد وجد و شعف  
آب از هر سو روان در جویبار  
خوش نشستندی در آن خرم فضا  
شاید از پژمردگی خرم شوند

رسیدن بومی شوم از راه و مایل شدن آن به کبک  
و اظهار دوستی کردن به آن قوم

ناگهان بومی رسید از راه دور  
و چه بومی!! وحشی و صحرانورد  
بوده، اندر کوهساران جای او  
پرورش‌ها یافته در خارها  
مسکن او بوده در ویرانه‌ها  
طعمه‌اش، مردارها در سنگلاخ  
من چه گویم عالم گویند، بوم  
الغرض چشمش به یاران چون فتاد  
صحبت آن کبک را مایل شدی  
برنشست و لب به صحبت باز کرد  
چون به حیلت خواست گردد آشنا  
گفت سوی خویشان بارم دهید  
ره دمیدم، ره به جان خویشان  
هر شب و هر روز خدمت می‌کنم  
ور به خدمت هم نیم لایق به جان

اوفتادش اندر آن منزل، عبور  
نی گلستان چشم او دیره، نه ورد  
رخنه‌های سنگها، مأوای او  
بی‌خبر از لذت گلزارها  
دیدۀ او دیده کی کاشانه‌ها؟!  
در چمن کی میوه‌ها خورده زشاخ  
در میان مرغ‌ها مرغی است شوم  
جانب ایشان ز حیلت رو نهاد  
مایل رویش ز جان و دل شدی  
قصه‌ها بیهوده بس آغاز کرد  
لاجرم می‌زد دم از مهر و وفا  
ای شما گل، رتبه‌ خارم دهید  
گر همه در آستان خویشان  
هر چه گوئیدم به منت می‌کنم  
می‌تواند بود بر در پاسبان

جواب گفتن دایه کبک به آن بوم و تیزی جستن از دوستی آن شوم و  
رفتن بوم از آن مرز و بوم

بود اندر آن میانه دایه‌یی  
تجربت‌ها کرده و عیار بود  
آزموده بس کسان را در جهان  
بوم را دانست پر مکر و فن است  
نوش او نیش است و مهرش هست کین  
حیله و تزویرها در کار اوست  
با خود اندیشید کاین در بهر ما  
عاقبت، با ما جفا خواهد نمود

کبک را بر سر به معنی سایه‌یی  
عاقل و فرزانه و هشیار بود  
نیک و بدها دیده، در دور زمان  
در طریق آشنایی رهزن است  
دشمنی در دوستی دارد یقین  
عقل‌ها مستوحش از دیدار اوست  
گشت از مکاری که دارد آشنا  
کبک را از ما جدا خواهد نمود



زانکه دانم مقصد و منظورش اوست  
پس، بگفتا، بوم را اندر جواب  
ما کجا و تو کجا ای بی‌خرد  
جای تو ویرانه است ای زشت‌رو  
دوستی با جغدها باید ترا  
گرچه ما در جنس، با هم واحدیم  
ای بسا اجناس را کاندرا جهان  
بوم زآن دایه چو بشنید این سخن  
خویش را پنهان به جایی تیره کرد  
گفت باید حیلہ‌یی در کار کرد

مطلبش این است کاینش گفتگوست  
کای شده آبادها، از تو خراب  
از تو، دل، کی عشوۀ باطل خرد  
جای ما، در مرغزار و طرف جو  
دوستی با ما چه کار آید ترا  
لیک هر یک در طریقی جاہدیم  
لاجرم فصلی بود اندر میان  
بال بگشاد و پرید از آن چمن  
چشم خود را سوی ایشان خیره کرد  
تا رهی پیدا به سوی یار کرد

رفتن کبک و یاران از آن سرزمین به سوی خانه و تعاقب نمودن  
بوم ایشان را مخفیانه

شامگه، کاین زورق زر شد غریق  
صادق آمد بر وجود آفتاب  
چادر نیلی فلک بر سر نمود  
کبک با یاران، از آن دلکش فضای  
چون به راه خانه گشتندی روان  
لیکن ایشان بی‌خبر کان پر فتن  
پس رسیدندی چو در حدّ خویش

بر لب این نیلگون بحر عمیق  
معنی حتّی توارت بالحجاب  
از مه و پروین به خود زیور نمود  
بهر منزلگاه خود کردند رای  
بوم هم شد در پی ایشان دوان  
در پی، ایشان راست با صد مکر و فن  
هر که شد در جای خود بر قد خویش

آمدن بوم به نزد کبک و زیان به مکر و حیلت گشودن و آن را ستودن و  
از دوستی بلبش اغوا نمودن

بوم شوم زشت روی هرزه‌گرد  
در نهانی، بی‌خبر از این و آن  
بر در او آمد و آواز کرد  
بر نشست و دام مکاری بر نهاد  
گفت ای فرّخ رخ نیکو سرشت

دید جایی کبک را تنها و فرد  
نرم نرمک شد به سوی او روان  
کبک، در را بر رخ او باز کرد  
لب به تزویر و به حیلت برگشاد  
ای به جلوه رشک طاوس بهشت

ای خجسته صورت و نیکو خصال  
 ای که از لعل لبان نوش‌خند  
 حیف باشد از تو یار نیک‌خوی  
 تو کجا و بلبل شوریده حال  
 تو کجا و بلبل ناپاک دل  
 گر دل از مهر و وفا بندی به من  
 از وفاداری تو را یاری کنم  
 تو به صورت چون ز بلبل بهتری  
 در حقیقت از تو چون کهتر بود  
 دوستی با مردم خُرد و حقیر  
 دوستی چون من زخود مهتر گزین  
 آی تا رو، جانب صحرا کنیم  
 با که پروازیم در ویرانه‌یی  
 خوش، به هم باشیم در آسودگی  
 خدمتت را روز و شب از جان کنم  
 بوم زین افسانه‌ها بسیار گفت

ای بت شگرب شیرین مقال  
 ریخته بر جای شگر خنده، قند  
 دوستی با بلبل بیهوده‌گوی  
 کو به آیین است و تو نیکو خصال  
 دل به من در بند و از وی در گسل  
 از دل و جان گر که پیوندی به من  
 با تو چون یاری، وفاداری کنم  
 همچنین در معنی او را مهتری  
 لاجرم دوری از او بهتر بود  
 در خور تو، نبود ای ماه منیر  
 با چو من فرزانه عاقل نشین  
 بر فراز کوهها مأوا کنیم  
 خود بنا سازیم با هم خانه‌یی  
 وا رهیم از رحمت و آلودگی  
 هر چه فرمایی و گویی آن کنم  
 کبک هم با گوش دل از وی شنفت

#### جواب گفتن کبک بوم را

در جوابش گفت کای فرخنده فال  
 هر چه گفتمی راست، لیکن ای رفیق  
 سالها با یکدیگر بودیم یار  
 مست از صهبای احسان همیم  
 از تو بود آن من و من آن او  
 مهر روی او مرا چون در دل است

آتشم بر جان زدی از این مقال  
 ترک بلبل نیست از شرط طریق  
 روز و شب در وصل شاد و شادخوار  
 در دو تن یک جان و جانان همیم  
 متحد شد جان من با جان او  
 لاجرم از وی بریدن مشکل است

بار دیگر اصرار نمودن بوم به دوستی کردن و آخر، کبک را فریفتن و  
 از آن جا به منزلگاه خود بردن  
 بار دیگر گفت بومش در جواب کای ز عشق تو به جانم التهاب

تجربت فرمای یاری مرا  
چند روزی با من دلخسته باش  
خویش را یک چند با من رام کن  
زانکه آن بیهوده گو، هر جایی است  
چون بهار آید به گل دل بندد او  
الغرض آن بوم شوم حيله ساز  
نرم نرمک کبک را دل نرم ساخت  
مهر بوم اندر دل او جا گرفت

آزما، خود دوستداری مرا  
از خیال بلبل خود، رسته باش  
ترک مهر بلبل بدنام کن  
کار او خودگردی و خود رایی است  
دل به یاری چون تو مشکل بندد او  
بس در افسانه، بروی کرد باز  
از دم چون آتش سرگرم ساخت  
پس به یار نو، ره صحرا گرفت

رجوع به حکایت بلبل مبتلای درد فراق و گداخته آتش اشتیاق و فرستادن

او هدهد را بار دیگر در طلب کبک بی وفاق

بازگو از بلبل با اشتیاق  
بازگو از بلبل مسکین زار  
روزی آن شوریده دل در آشیان  
اندر آن بیت الحزن افکنده رخت  
مدتی از حال یارش بی خبر  
کرده میل دیدن دلدار را  
باز هدهد را طلب کرد و به وی  
از ره مهر و وفا، پرواز کن  
چونکه او را دیدی از من عرضه دار  
بر سرم باز آ که وقت یاری است  
در غم رویت، تنم در تاب و تب  
خود چه باشد کز تفقد وز کرم  
من که از بیم رقیبان درت  
پس چه باشد کز عنایت‌های پیش  
یک دم آساید ز دیدارت دلم  
هدهد این پیغام از بلبل شنید

تا چه آمد بر سرش اندر فراق  
تا چه شد آخر ز هجر آن نگار  
در شکایت با خود از دور زمان  
گه زگردون شکوه بودش گه ز بخت  
یار هم، از حال زارش بی خبر  
تا که سازد تازه، نو دیدار را  
گفت ای فرخ رسول نیک پی  
قصد کوی آن بت طنناز کن  
کای به جانم ز آتش عشقت شرار  
بی تو غمگینم، گه غمخواری است  
بی لب لعلت، رسیده جان به لب  
بهر پرسش یک دم آیی بر سرم  
خود نمی‌آرم که آیم در برت  
آیی و مرهم نهی، بر قلب ریش  
وا رهد از غم ز تیمارت دلم  
بال بگشاد و سوی جانان پرید

رفتن هدهد به منزلگاه کبک و آن را نیافتن و مستفسر از حال او شدن و

مستحضر از احوال آن گردیدن و مراجعت نمودن

دیده خالی مانده جای آن نگار	هدهد آمد چون به منزلگاه یار
دید باری جا تراست و بچه نیست	ساعتی در آن مکان بنمود زیست
خود ندید از دلبر جانی اثر	کرد چندانی که از هر سو نظر
مغز رفته از میان و مانده پوست	خانه ویران و سرا، خالی ز دوست
تا چه شد آن دلبر نیکو خصال	کرد از یاران او حالی سؤال
آشنایی با وی و رفتارها	سرگذشت بوم و آن گفتارها
هدهد بیدل، غمین شد زان کلام	جمله را گفتند، با هدهد تمام
سوی بلبل شد به صد آه و حنین	زان مکان برگشت با حالی غمین

مراجعت نمودن هدهد به جانب بلبل و ماجرای بوم و رفتن کبک را اظهار داشتن

و افغان و زاری نمودن بلبل زار در فراق یار جفاکار

دیده بر ره تا که کی آید نگار	بلبل غم‌دیده، اندر انتظار
با پریشان حالی و با چشم تر	هدهد آمد ناگهان آسیمه سر
باخبر آن خسته را زان کار کرد	ماجرای را یک به یک اظهار کرد
ز آشیان افکند خود را بر به خاک	بلبل از این داستان هولناک
کز قضا صیدی رسد تیرش به جان	بر زمین خود را همی زو آنچنان
همچو نی آهنگ زاری ساز کرد	در خروش آمد، فغان آغاز کرد
خیل غم ملک دلم را چیره شد	گفت آوخ روزگارم تیره شد
چرخ را با من سر کین است و جنگ	آخر آمد تیر امیدم به سنگ
رفت در پا خارم از این دست برد	روزگار، آخر گلم از دست برد
باغ عیشم را زمان دی رسید	نوبهارم را خزان از پی رسید
ریخت از شام مرادم برگ و بر	نخل امیدم، دگر شد بی‌ثمر
در کجا شد مهربان دلدار من	ای دریغا چون شد آخر یار من
با خیال وصل او خوش در طرب	در کجا رفت آنکه بودم روز و شب
کرد ترک عهد و پیمان، از جفا	در کجا رفت آن نگار بی‌وفا
در کجا رفت آنکه خود بشکست عهد	در کجا رفت آنکه با من بست عهد

ترک من بهر دل بیگانه کرد  
الغرض بسیار تخم شکوه کاشت  
شرح حال بلبل و این درد و غم  
بلبل شوریده را با صد محن  
بازگو از کبک و بوم و حالشان

زهر تنهائیم، در پیمانہ کرد  
لیک یک جو، حاصل و سودی نداشت  
هر چه گویم بیش آید چامه کم  
این زمان بگذار و بگذر زین سخن  
آشنایی با هم و احوالشان

### شرح حال کبک با بوم شوم ستمگر و اظهار مهربانی نمودن یاران بوم به کبک نادان از خود بی‌خبر

کبک را چون بوم برد از ره به در  
خانه‌یی ویرانه‌یی یک سر خراب  
نه ز هولش طایر آنجا در عبور  
اندر آنجا، هر دو مسکن ساختند  
کبک را بر هر چه خاطرخواه بود  
بوم را زان حیلت و مکاری که بود  
خویش و یاران و کسانش سر به سر  
جمله در اطراف او گشتند جمع  
طایری دیدند زیباتر ز خویش  
مهر او جاور دل ایشان نمود  
کار یک چندی بدین منوال بود

بردش اندر خانه‌یی بسئس المقر  
کس بر آن نگذشته غیر از آفتاب  
نه بهائم راز خوف آنجا مرور  
وز خیال غیر، دل پرداختند  
بومش از جان حاضر درگاه بود  
چند روزی خدمت مهمان نمود  
از قدم او شدند باخبر  
همچنان پروانه‌ها بر گرد شمع  
وز دگر مرغان مر او را جلوه بیش  
بر محبت‌های ایشان می‌فرود  
بین فلک چون در پی اخلاص بود

### باخبر شدن یار قدیم از آن کبک در آن بوم، آتش رشک به کانون سینه‌اش مشتعل شدن و قصد هلاک کبک را نمودن

با یک از یاران خود آن بوم شوم  
عشق‌ها ورزیده با هم سالها  
باخبر شد نیز آن از کارها  
آتش رشکش به دل شد شعله‌ور  
کینه‌یی زان یار نو اندر نهاد  
گفت باید فکرتی در کار کرد

آشنایی داشت در آن مرز و بوم  
در وصال افشاندہ با هم، بالها  
زان بنای وصلت و کردارها  
دوری از آن آتشش بر شد ز سر  
جای داد و دشمنی را سر نهاد  
بوم را زین پس جدا از یار کرد

کبک را بایست ز اینجا دور ساخت  
گر که با من بوم یار و آشناست  
ماز یک نوعیم، از جنس طیور  
دوستی بوم و کبک کوهسار  
کبک حالی ترک بوم ار کرد کرد  
سازم از تیغ ستم جانش تلف  
لیک این مطلب نمی‌گردد روا

بوم را از وصل او مهجور ساخت  
دوستی او را به کبک آخر چراست؟!  
در میان کبک و ما فرقی است دور  
بس عجب باشد، عجب در روزگار  
ورنه از خاکش برآرم تیره گرد  
نوک تیر مرگ را گردد هدف  
جز به طرز آشنایی و صفا

طرح دوستی به میان آوردن آن قدیمی یار بوم و کبک را به ضیافت خواندن  
می‌شدی هر روز و هر ساعت فزون  
زین غم و اندوه بودش دل، دو نیم  
ریخت طرح آشنایی در میان  
کبک را با خویشتن دل نرم ساخت  
گرم شد همچون نفس اندر دهن  
خواند از بهر ضیافت سوی خویش

مهر کبک اندر دل آن بوم دون  
باز شد در رشک آن یار قدیم  
پس به کبک از حیلت، آن تیره روان  
رفته رفته دوستی را گرم ساخت  
آمد و شد در میان آن دو تن  
کبک را یک روز اندر کوی خویش

رفتن کبک به مهمانی و زهر به طعام کردن همان، خوردن همان و مردن همان  
بین چه آخر کبک را آمد به سر  
شد به مهمانی چو کبک بی‌خرد  
با هزار افسون به خویشش رام کرد  
رای مهمان هر چه بود آن می‌نمود  
رحم را یک سو نهاد آن تیره رای  
پس به پیش آورد مهمان را تمام  
دید چون حاضر طعامی را به پیش  
آرزوی زنگی، در گور برد

زین سپهر کجرو بیدادگر  
سوی خواهر خوانده‌ پر از حسد  
مهمان را میزبان اکرام کرد  
خدمتش را از دل و جان می‌نمود  
پس از آن کینی که در دل داده جای  
از شقاوت ریخت زهری در طعام  
کبک زار بی‌خبر از مرگ خویش  
زان طعام القصه خورد و جان سپرد

آمدن بوم بر سر یار خویش و سؤالی از مرگ آن نمودن و جواب شنیدن  
از قضا آن روز بوم از بهر گشت

رفته بود از آن سرا در کوه و دشت

شامگه کز ره به منزلگه رسید  
 حال او پرسید گفتندش جواب  
 بود تا امروز عمرش در جهان  
 گشت تا امروز روز او تمام

تازه یار خویشتن را مرده دید  
 کای تو بر ما بندگان مالک رقاب  
 کیست تا از مرگ باشد در امان  
 بامداد هستیش گردید شام

نشستن بوم شوم بر سر آن یار مسموم و حق دوستی را از یاد بردن و  
 آن مرده را به اشتهای تمام خوردن

بوم چون سر وقت یار مرده شد  
 بود چشمش سوی یار نازنین  
 گفت به کاو را به چنگالی درم  
 این بگفت و شاهباز آن به چنگ  
 یار خود را با هزاران اشتها  
 گوئیا این جو به شرط یاریش  
 گر چه بوم شوم بی تزویر نیست  
 لحظه‌یی از مرگ او آزرده شد  
 دید فربه پیکرش را و سمین  
 وین همه اعضای فربه را خورم  
 بردرید اعضای او را بی درنگ  
 خورد از پا تا به سر سر تا به پا  
 آه از این بی‌رحمی و غداریش  
 کبک هم البته بی‌تقصیر نیست

در بیان این‌که دوستی با مردمان ناکس موجب هلاک خواهد بود و بس  
 هر که با ناجنس گردید آشنا  
 هر که با ناکس نشست و گشت یار  
 دوستی با هر که او را اصل نیست  
 هر که با نااهل، او را الفت است  
 گر به نادان دوستی بنمود کس  
 هر که با دونان نشیند یک زمان  
 کس کند سودا اگر با بدگهر  
 کبک را دیدی چه‌ها آمد به پیش  
 دوستی با ناکس و نادان نمود  
 وه که این بیتم چه خوش آمد به یاد  
 هر که نشیند به جای خویشتن  
 این سخن پایان ندارد پس ز نو

کرد در بحر هلاکت آشنا  
 کس نخوانندش دگر در روزگار  
 گر همه وصل است غیر از فصل نیست  
 آخر آن الفت همانا کلفت است  
 دوستی را دشمنی آید ز پس  
 دست می‌بایست او شوید ز جان  
 سود او باشد زیان نفعش ضرر  
 کرد چون سودابه نا هم‌جنس خویش  
 لاجرم بیچاره ترک جان نمود  
 از سخندان شاعری بس اوستاد  
 افتد و بیند سزای خویشتن  
 شرح حال بلبل بیدل شنو

### دیگر بار رجوع به حکایت بلبل زار و از هدهد استفسار نمودن از حال

یار سست پیمان و عزیمت کردن هدهد به استعلام آن

بلبل غمدیده از هجران یار پیکرش را سوخته بار فراق گاه گاهی هدهدش غمخوار بود گفت هدهد را شبی آن پر محن حال او با بوم شوم آخر چه شد ای دریغا کاش می بودم خیر در جواش گفت هدهد کای فگار ای زمان، آهنگ کوی او کنم حال او را بینم از نزدیک و دور این بگفت و کرد عزم کوی یار	کرده اندر کنج تنهایی قرار کرده پشتش را دو تا بار فراق کز قدیمش محرم اسرار بود هیچ هستی باخبر از یار من؟! عاقبت زان دوستی ظاهر چه شد زان نگار کرده در غربت سفر بی خبر هستم از آن گم گشته یار روی همت را به سوی او کنم یک به یک را عرضه دارم در حضور تا ببیند حال یار و آن دیار
--	--

### رسیدن هدهد بدان مکان و آگاه شدنش از هلاک کبک و کیفیت آن

چون رسید آن جا نظر چندانکه کرد استخوانی دید آنجا ریخته بود آنجا بوم پیری منحنی چشم هدهد چون بدان بوم اوفتاد کم کمک پرسید از وی حال کبک ماجرای کبک را بوم از نخست آن شقاوتها کزان قوم شریر هدهد از گفتار او بگریست زار	یار را نادید و کرد افغان ز درد چند بال و پر، به خون آمیخته داشت با آن بوم، اول دشمنی بهر پرسش رو به سوی او نهاد کرد استفسار از احوال کبک تا به آخر گفت با هدهد درست گشت ظاهر شرح داد آن بوم پیر پس به پرواز آمد و شد پی سپار
--	---

### مراجعت نمودن هدهد و ماجرا را گفتن و بلبل به خروش آمدن و از هوش رفتن

سوی بلبل هدهد آمد با شتاب من نمی دانم که آن خونین جگر این همی دانم که لرزان شد چو بید از سخن لب سست شد دیگر خموش	ماجرا را گفت با او بی حجاب خود چه آمد بر سرش از آن خبر بر زمین افتاد و چون بسمل طپید پس در آن عین خموشی شد ز هوش
---	---



هدهد از بیهوشی آن غم نصیب  
 این خبر را بود اندر پی خطر  
 ساعتی دیگر به هوش آمد هزار  
 دست آورد و گریبان کرد چاک  
 ناله از بس کرد و زاری و فغان  
 بعد از این دیگر نمی دانم سپهر  
 ماند اندر این بلایا وا رهد

گفت یاالله مات العندلیب  
 لیستنی مت ولم اوت الخبر  
 دیده بگشود از هم و شد اشکبار  
 بر سر از جست همی می ریخت خاک  
 گوئیا از تن بریدش مرغ جان  
 بر سر کین است با او یا که مهر  
 زین غم، آخر جان برد یا جان دهد

خاتمه در بیان ایضاح آن سرگذشت و شمه‌یی از حقیقت آنچه گذشت که  
 آن افسانه‌ها را در خارج حکایتی است و آن همه کنایت را در واقع درایتی

این حکایت‌ها که گفتیم و گذشت  
 ظاهراً ز افسانه بود این مقال  
 کیست کبک؟ آن دلبر پیمان شکن  
 عهد و پیمان بست اول از وفا  
 بوم شوم پرفسون آخر که بود  
 برد و دادش در سرای خویش جا  
 از حسد یاران بر او انگیختند  
 بعد از آن، آن بوم طبع بدنهاد  
 هر متاعی را که آن نادیده کام  
 کیست هدده آن رسول خویش سیر  
 کیست دانی بلبل آشفته حال  
 آن، من غم دیده‌ام، کاندز جهان  
 روزگار از من جدا کردش ز کین

بود از فرصت به معنی سرگذشت  
 در حقیقت، بود از ما شرح حال  
 آنکه روزی دل ربود از دست من  
 چون دلم بشکستش آخر از جفا  
 آنکه یارم را جدا از من نمود  
 ساخت با یاران خویشش آشنا  
 رشته عمرش ز کین بگسیختند  
 برد یک سر حق یاری را ز یاد  
 داشت، با خود کرد تاراجش تمام  
 آنکه می آورد از یارم خبر  
 کاختر او عاقبت شد در زوال  
 بود جانانی مرا خوشتر زجان  
 شرح آن را با تو گفتم پیش از این

شرح حال ناظم محروم از امل به طریق تشبیه و مثل

ای من آن بلبل که در فصل بهار  
 دوست تر از هر گلش می داشتم  
 در وصالش خوش نوایی می زدم  
 غنچه‌یی کردم به گلزار اختیار  
 تخم مهرش را به دل می کاشتم  
 هر زمان لاف وفایی می زدم

چون شکفت و کرد لب از خنده باز  
ناگهان از راه، گلچینی رسید  
بردش از گلزار و خونس بر دست داشت  
تندبادی از قضا جنبش نمود  
کرد اوراقش ز یکدیگر جدا  
رنگ و بویی یافت اندر عین ناز  
غنچه را دست ستم آورد و چید  
خویش را از بوی او سرمست داشت  
غنچه را از دست گلچین در ربود  
برگ برگ او، فتادی جا به جا

#### نیز در تمثیل است

ای من آن صیدی که زد صید افکنی  
تیر آمد صید را بر دل نشست  
صید را صیدافکن از نیروی خویش  
دست و پایش بست و او را زنده داشت  
تیری او را ناگهان از مکمنی  
بر زمین افتاد و میزد پا و دست  
دید چون افتاده است و کشته، ریش  
راه خود بگرفت و در بندش گذاشت

#### ایضاً به طریق مثل گوید

ای من آن مرغی که شد از آشیان  
چشم صیادی بر آن مرغ اوفتاد  
بی خبر آن طایر گمگشته نام  
هر چه زد بهر خلاصی بال و پر  
رشته بر پایش چو محکم گشت و زفت  
از برای دانه‌یی هر سو روان  
دانه و دامی به راهش بر نهاد  
از پی آن دانه رفت آمد به دام  
رشته شد بر پای او پیچیده تر  
راه خود بگرفت آن صیاد و رفت

#### در تشبیه و مثل گوید:

ای من آن بیچاره صیادی که رو  
تا که شاید ماهی آرد به دست  
ماهی اندر شست چون شد پای بند  
دام و ماهی را به یک جنبش ربود  
هر چه قوت کرد، بس سودی نکرد  
هر چه در گرداب میزد دست و پا  
سوی بحر آورد و شد در جستجو  
ماهی را دید و زود افکند شست  
ناگهان موجی ز دریا شد بلند  
رشته را صیاد محکم تر نمود  
خود غریق بحر شد صیاد مرد  
کس نبودش تا که گیرد دست‌ها

### به طریق مثل است

ای من آن دهقان که در باغ مراد  
آب می‌دادش ز خوناب جگر  
ناگهانی تندبادی شد وزان  
آن نهال تازه را از پنچ کند  
رنج دهقان جملگی بر باد رفت  
ز آن نهالی را نشانید از وداد  
پرورید آن را به امید ثمر  
کامدی کوه گران لرزان ازان  
از جفا چون سایه بر خاکش فکند  
زان جفا کز چرخ بی‌بنیاد رفت

### در مثل و تشبیه است

ای من آن سوداگری کز جهد و رنج  
و آن متاعی را که بودی شایگان  
ناگهان چالاک دردی هرزه گرد  
گشت آن سوداگر برگشته بخت  
مفلس و بیچاره و بی برگ و ساز  
یافت در سودا متاعی به زگنج  
داشته پنهان ز چشم این و آن  
آن متاع نغز را تاراج کرد  
همچو در فصل خزان شاخ و درخت  
در قمار بی‌نوایی پاک باز

### در شکوه از فراق گوید:

ای من آن بیچاره درمانده‌یی  
ای من آن افتاده در دام بلا  
چند باشم خسته بار فراق  
آنکه چون جان گرامی شد ز دست  
رفت و داغی ماند از وی یادگار  
نیست در دل غیر از آن یارم خیال  
آنکه بنشستی به دامانش چو گرد  
کی گمان می‌داشتم کان جان پاک  
شد به ظاهر گر چه غایب از نظر  
الّتی قلبی الیها مایل  
لیس لی من بعدها عیش بطیب  
پاری را تازی آمد در میان  
ای دریغ از حال زارم ای دریغ

بی‌کس و یاری ز درها انده‌یی  
گشته در هجران یاری مبتلا  
کس مبادا همچو من زار فراق  
ساخت در بند فراقم پای بست  
حسرتش در این دل امیدوار  
نیستم خالی از او در هیچ حال  
می‌نشست از غم به جانم کوه درد  
ناگهان گردد نهران در زیر خاک  
انّ فی قلبی هواها مستقر  
فارقت عتی و دمی سائل  
لیت فی هجرانها موتی قریب  
شرح عشق، آری توان، با هر زبان  
ای دریغ از روزگارم ای دریغ

نیست در عالم چو من شیدا دلی  
آن چنان خاری ننشست اندر دلم  
در جوانی ساخت باری چرخ پیر  
نیست از پیری سپیدی سرم  
زین مصیبت در دلم تابی نماند  
منطقم را قوت گفتار نیست  
عمر اگر باقی است دیگر گو مباش  
زندگی یک لحظه‌ام، بی او مباش

### فی التاریخ

کس ز من پرسید یار باوفاست  
در جوابش گفتمی کای نیک رای  
یار من چون مرد و رفت از این سرای  
مر مرا هم مرده گیر اندرز من  
پس بود تاریخ او تاریخ من (۱۳۰۱)  
پانصد آمد بیست این دفتر تمام  
هجرنامه گشت نامش والسلام

به تاریخ غره شهر محرم الحرام سی یک هزار و سیصد و سه هجری نوشته شد این  
مثنوی.

### پی‌نوشت‌ها:

۱. اینجانب بخشی از دریای کبیر را به نام تذکره شعرای دارالعلم شیراز، در سال ۱۳۷۵، تصحیح و در سلسله انتشارات دانشگاه شیراز به چاپ رسانیده است.
۲. آثار عجم، محمد نصر فرصت شیرازی، به تصحیح دکتر منصور رستگار فسایی، چاپ امیرکبیر، ۱۳۷۷، ص ۱۲۹ مقدمه، جلد اول.
۳. همان‌جا، ص ۷۷ مقدمه.
۴. اشاره به این بیت است:

آن کس که راه دارد و بیراهه می‌رود      بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش